



محمود کیانوش

قدماء و نقد ادبی

مدح و هجو

بزرگان ، و هر چند که از در مثل درآمده است ، راهبر اندیشه او در یافتن مثل مایه جهان بینی اوست ، که در آن ارتباط شعر و روح انسان و موقعیت اندیشه و احساس در سیر معنویت و روشن نیست . در قصیده بیشتر شاعران و ناقدان در قافیه بندی می نگرینند و صورتگری معانی با رنگها و آهنگهایی که قافیهها فراهم می آورند ، و کم بودند قصیده سرایانی که پیش از آغاز نظر قصیده بر قوس احساس انگیزه خود اندیشه ای به شور آمیخته از دیدها و دریافت های تازه از انسان و جهان و ارتباط آنها ، به شکفتن داشته باشند . در این باره در گفتار از « قافیه » یاد می کنیم .

« ناقد هم که در اصول خود بر « طریق افاضل شعرا و اشاعر فضلا » تکیه داشت ، کار مداح را به قواعدی که می گذاشت آسان می کرد و از او ، که برای مدح به اندیشه و احساسی نیازش نبود ، می خواست که « در رعایت درجات مخاطبات و وجود مدایح به اقصی الامکان بکوشد ، ملوک و سلاطین را جز به اوصاف پادشاهانه ... نستاید ، وزرا و امرا را (هر که و هر چه باشند) به اواید تیغ و قام و طبل و علم مدح کند ، وسادات عطا را (چه عالم باشند ، چه عالم نما) به شرف حسب و طهارت نسب و وفور فضل و وزارت علم و نزاهت عرض و نباهت قدر بستاید ... » (۱۹) و امیرالمملک سید محمد صدیق حسن خان که خود را سخن سنج می داند ، در « شمع انجمن » شاعر را به آوردن مطلع نیکو اندرز می دهد ، زیرا اگر در رعایت حسن جلوه گر است طبیعت از آن در اهتزاز می آید و سامعه حظ برداشته و مشتاق سخن آینده می شود و اگر قضیه برعکس است ، طبیعت رم و سامعه از ظهور خلاف متوقع بی حظ شود و در حسن طلب او رامی آگاهاند که « شاعر در استحصال مقصد از عمد و نوعی سحر بیانی و افسونکاری بعمل آرد ، بروجی که بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند و بدحسن مقال و لطف مثال کار از پیش برد . »

پس قصیده در ترنم شاعران مداح ، کالایی فروشی بود که مفلسی را بدخوا می رساند یا بانوایی را به شوکت و حشمت ، و این کالا باید سخت ظرفیت می بود و به همه ترنم های هنری پرورده ، سیف فرغانی ، که در کنار قصاید اخلاقی و اجتماعی غزل عرفانی و اخلاقی نیز خوش می سوزد ، و در غزل به مشوق زمینی و نیز آسمانی نظر داشت و در این باب می گفت :

مدح اساساً سخنی است برای فروش ، و دریافت هنری به قالی شباهت دارد و از صنایعی که بیشتر عرصه آنها قصیده است می توان دریافت که شاعران و ناقدان نیز از آن برداشت صنعتی داشته اند . شمس قیس رازی ، در آنجا که نقد شعر را کار ناقدان متبحر می داند و با شاعرانی که می گویند « نقد شعر شاعران مجید توانند کرد و جزایشان نیا نرسد که در رد و عیب آن سخن گویند » ، ناهمراهی می کند ، شعر را ، که البته از دید او از انواع قدرت خود قصیده می شود ، به جامه در معنی پرچم تشبیه می کند و می گوید : « این غلط است ، از بهر آنکه مثل شاعر در نظم سخن همچون استاد نساج است که جامه های متقوم با قد و نقوش مختلف و شاخ و برگهای لطیف و گزارشهای دقیق و دوالهای شیرین در آن پدید آرد ، اما قیصر آن سخن سسازان و بزازان ، که جامه های پیش بها از هر نوع و مطلع هر ولایت بردست ایشان بسیار گذشته باشند نتوانند کرد ... » ناقد به واسطه کالا شمردن سخن و توجه او به ظرافتهای صنعتی پاهری آن در بحث از عمل شاعر ناخود آگاه او را به نساج مانند می کند . این مثل حاکی از آن است که شعر تنها در قالب پرداخته خود به دید ناقد می آید ، نه در جوهر خود که اندیشه است و احساس ، و ناقد باید آشنا به حال و هوای دنیای آن باشد تا بتواند به داوری درباره آن بپردازد . شاعر حتی اگر قصیده ای در مدح و برای راه یافتن از روستایی در سیستان ببارگاه چغانیان ساخته باشد ، خود بسی نیکتر می داند که چه کرده است تا ناقدی که می خواهد در مقام سمسار و بزاز به بافته او بشکورد ، زیرا که :

هر تار او به رنج بر آورده از ضمیر ،
هر پود او به جهد جدا کرده از روان ؛
این حله نیست بافته از جنس حله ها ،
این را تو از قیاس دگر حله ها مدان ؛

ولی ناقد گذشته معتقد است که جز سمساران و بزازان ، یعنی ناقدان « ندانند که لایق خزانه پادشاه و شایسته کسوت هر نوع از طبقات بزرگان کدام باشد و هیچکس جولاه را نگوید که بهای این جامه بکن ، و جولاه اگر بهای جامه خویش کند ، از حساب ریسمان و ابریشم و زر رشته و روزگار عمل خویش در نتواند گذشت ، الا که بزازی کرده باشد و جامه شناس باشد ... » و اینجا نیز ناقد نظر به خزانه پادشاه دارد و طبقات

سیف این همه اشعار به خود گفت ، اگر گفت ، مست تو شد این عربده می کرد ، اگر کرد ؛ افلاس شاعر مداح را موجب سخن فروشی می دانست ؛ از آنکه شاعر مفلس سخن فروش بود ، به دور حسن تو گویم سخن چوقاعده نیست . شاعر همینکه خود را در قافیه بستن و صور خیال در پیوستن اندک مایه ای می یافت ، و به قول شمس قیس رازی « سخن موزون از ناموزون (می) شناخت و قصیده ای چند کتر مژ یاد (می) گرفت و از نومه دیوان چند قصیده در مطالعه (می) آورد ، به شاعری سر بر می آورد » و به جستجوی ممدوحی می شتافت ، و اگر نمی یافت بانگ شکایت سر می داد و همچون اوحسی مراغی می گفت :

جهان خالی است ، من در گوشه زآتم ، مروت قحط شد ، بی توشه زآتم . اگر بودی چنان چون بود از این پیش بزرگی ، کو بدانستی کم از پیش ، چرا بایستی ده نامه گفتن ؟ چو خامان درد دل با خامه گفتن ؟ کی از ده نامه ای نامم برآید ؟ ز هر بیهوده ای کامم برآید ؟ چو دریا پر گهر دارم ضمیری ، ولی گوهر نمی جوید امیری . سخن را چون خریداری ندیدم ، به از ترک سخن کاری ندیدم .

شاعر بی توشه مانده است . ضمیر او ، که باید حافظه اش باشد ، اندوخته ای از قافیه بندی و صور خیال پیوندی دارد ، اما امیری نمی باید تا از آنها قصیده ای کند و نژد او برد . فرصتی می باید که بنشیند و منظومه ای به نام « منطق العناق یا ده نامه » بسازد ، و این چیزی است که « دلش از او می خواهد » ، اما می داند که با این اثر نامش بر نخواهد آمد و آن را « بیهوده گفتی » می خواند که او را به کام نخواهد رساند ، و چون مانند خیل قصیده سرایان در پی نان و نام است ، و برای آن گوسینه سخن « خریداری » نمی بیند ، از « ترک سخن کاری بهتر » نمی شناسد . و شاید از همین جا است که حزین لاهیجی در مقام شعر می گوید « مرتبه پست آن نهایت بی قدر و ساقل ، بل بی قدر کننده و نازل سازنده قائل است ، و صنف وسط تصنیف اوقات و وجود و عدم آن در پله مساوات و ارتکاب کامل آن ، اگر از لب و کام پاک نفسی درآید ، در روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود است .

و یک بار که شاعر ، به جای مدح بی معنایان سخن ناشناسی ، از شاعری دیگر مدح می کند ، برای آنکه دوست شاعر به تعجب نیاید و از خود نرسد که چرا چنین قصیده ای را بی امید « صلح » به بعد داده است « شعر را آب و آتش می داند ، که تنها سزاوار اصل و سرچشمه آنها ، بنی خود شاعر است ، چنانکه سنایی در ستایش مختاری غزنوی می گوید :

شاعر ارم مدح تو گوید ، چه عجب داری ، از آنک ز زمین آب به دریا شود ، آتش به آتش . و شاعری دیگر ، این زمین فریومدی ، که بیش از بسیاری از شاعران توجه به زندگی انسان در درون و بیرون داشته است ، از حجت طبع ممدوحان و جهل نفس آنان خشم می گیرد ، و چون علاوه بر قافیه بندی « تاب آتش فکرت » هم « جگر او زانفته » می دارد ، چنین می گوید :

مهارت در سخن دارم ، ولی نتوان ز تاب آتش فکرت جگر تفتن به مدح آنکه باشد حاصل عمرش بسان گاو خوردن یا چو خر خفتن ؛ و سنایی غزنوی ، که ذهنش به حکمت گرایش دارد و جانش به عرفان ، چون ممدوح را در دهش قاصر می بیند ، مدح بی صله را تنها درخور انسانی می داند که در مهتری خردمند و بزرگوار باشد ؛ خواهد که شاعران جهان بی صله همی باشند پیش خوایش دایم مدح خوان ، الحق بزرگوار و خردمند بهتری است کورا کسی مدح برد ، خاصه اینگان .

بودند که جز با صور خیال در سخن موزون و مقفی نمی توانستند پیام بفرستند یا شنام ، و شاید به همین سبب بود که همین اتوری ابیوردی ، با زبان بسیاری از همدردان خود می گفت :

شعر دور از تو حیض مردان است بعد پنجاه اگر ببندد به ، مرد عاقل به ناخن هدیان جگر خویش اگر نزنند به ،

دیرا که شعر را در چنان پایگاه خفیف و حقیری حیض مردان می دانست و یائسه شدن را بر آن روا می شمرد ، چه آنکه سخن در بافتن ، رنگیدن جگر به ناخن هدیان بود ، و هنگامی که هدیان مدح نام و ثان نمی آورد ، شاعر سکه مدح را می گرداند و روی هجو آن را آشکار می کرد ، و هجو دو نقش داشت ، یکی با ظاهر و باطن نمودن نام و دیگری با ظاهر نقد و باطن حسادت و رقابت .

هجو

نقد در مقدمات شعر و تناسب تشبیهات و استعارات و نیز جمال و کمال صورت قصیده بیشتر به وسیله شاعران انجام می گرفت . یا شاعران که شعر خود را به یکدیگر می نمودند ، دوستانی همپایه بودند و از گذر این دوستی و اعتقاد به و خوب شعر یکدیگر را در خلوت یا مجلس خالی از اغیار بر می گفتند ، یا این گونه نقد را در غیبت شاعر و در مجلس اغیار مرتکب می شدند ؛ گفتم مرتکب ، زیرا که چنین نقدی را بیت جز شکستن رونق بازار شعر رقیبان نبود .

ناقد غیر شاعر ، که جنگ شاعران را می دید و انگیزه آن را با حسادت می دانست یا به در کردن رقیب از میدان ، و اغلب به طریقی ناجوانمردانه ، آنها را چنین اندرز می داد : « بناید که هیچ عالم خوشتن دار برود و عیب هر شاعر دیگری کند و در رکاکت لفظ و سخافت معنی آن با او دم زند ، الا که واقع باشد ، آنکه آن شاعر سخن او را محض شفقت و عین به آموزشی خواهد شناخت و از آن مستفید و مسترشد خواهد بود ، چون جاهلی شیفته خویش و معتقد شعر خویش شد ، به هججوت او را از آن اعتقاد باز نتوان آورد و عیب شعر او را با او تقریر نتوان کرد و حاصل ارشاد و نصیحت او چو آن شاه که از گوینده برنجند و سخن او را بهانه بخل و نشان حسدا و شکار ، و روا باشد که از گوینده برنجند و سخن او را بهانه بخل و نشان حسدا و شکار ، و روا باشد که از آن غصه بیهوده گفتن درآید و هجو نیز آغاز شد ... »

شاعرانی که استحکام مقام خود را در پیشگاه ممدوح متکی به انسجام سخن خود می دانستند ، علاوه بر ضایع کردن قدر سخن رقیب در محضر ممدوح به همین تائید سخندانان یا مقامداران حاضر ، در قصاید خود نیز ممدوح را به تندی مدح نامعقول آنان دعوت می کردند ، چنانکه نمونه اش را در مورد عنصری در نقد سخن غنابری دیدیم ، که ناقد « بی گفتن » مدح را در برابر بیکرانی عطای ممدوح ، « تشن مالالت » حاصل « کبر و دلالت » او جلوه می دهد ، اما ممدوح را ، او مدح بیزار کند و میدان را برای یکه تازی خود از رقیب بپردازد .

اما شاعرانی هم بودند که به اعتبار دوستی با شاعر دیگر و شناختن قدر و مرتبه او در سخن سروری ، در قصاید خود نزد ممدوح به گشودن مدحی از جمله صلح و صلح بسوی او دعوت می کردند ، چنانکه عثمان مختاری ، شاعر قرن پنجم هجری ، علاوه بر آنکه سخن شاعران دیگر را ، از جمله سخن رشیدی سرقندی را ، چنین :

نظمت اندر هر عبارت جنتی آراسته ، نثرت اندر هر اشارت عالمی پرداخته ، و سخن مسعود سعد سلمان را چنین :

براهل سخن تنگ گشت میدان وز جای بشد پای هر سخندان ،

می ستایند ، در قصیده ای از ممدوح می خواهد که سنایی غزنوی را نیز از عنایت خود متمتع دارد و می گوید :

سنایی را صلته با بخش تا او هم چنین مدحی بپردازد ، که همتا نیست اندر شعر ز اقراش ،

و از راه این جوانمردی ، چون می داند که پایه معنی و سخن سنایی بر کسی پوشیده نیست ، با سود خویش نیز ، به نحوی ضمنی ، ممدوح را از بیهمتایی خود در شعر آگاه می کند ، زیرا که سنایی را در میان اقراش بیهمتا می گوید و با این بیهمتایی حسدا و را در گفتن مدحی به مرتبه مدیحه خود معین می دارد .

گاه ممدوح ، رکه خود از چند و چون سخن بیخبر بود ، از شاعری که نزد او مقام و عزت یافته بود ، درباره شعر دیگری نظر می خواست ، و قصیده ساز که در این هنگام به محل ناقدی آمده ، حوصله ممدوح را برای تجزیه و تحلیل

معنی اشارت سمرقند خطی اسبان و در همی با و وفا یافت پرسید نیک سیرت باره هت که را به نیاید سانه ستای ترتیب می نام دشاه دیگر از آن که ضعیفی به وجو و تا سحر ترفی نقدی خصم بود است به بر و قصه گاه چن مه

ز آن یکی جولا هگی داند ، یکی برزگری .
باز اگر شاعر نباشد ، هیچ نقصان اوفتد
در نظام عالم ، از روی خرد چون بنگری ؟

اصل هر حرفه‌ای بر آن نهاده است که بتواند نیازی از نیاز های
زیستی جامعه را بر آورد . حق کسانی که در نظر مردم از پستترین حرفه‌ها
به شمار می‌آید ، در مرتبه خود اصالت و خفایتی دارد ، زیرا که در يك
جامعه محروم از فاضلاب یا گنداب و عمومی ، همه بدکناس نیاز دارند
تا «ناقل فاضله» آنها باشد . اما شاعری اگر از حرفه‌ها محسوب نشود و بخواهد
خود را در حیطه هنرها نگه دارد ، باید که پاسخگوی نیاز های معنوی
انسان باشد ، و اگر نباشد ، تنها به وسیله‌ای برای امرار معاش و نواله‌داندن
به غرور ابلهانه مثنی نادان قدرتمند بدل شود ، دیگر هنر نخواهد بود ،
حرفه خواهد بود ، آن هم حرفه‌ای که بر آورنده هیچک از نیاز های
زیستی جامعه نیست . اگر در جامعه‌ای «جولاه» ، «برزگری» یا حتی «کناس»
نباشد ، در گردش امور جامعه «نقص» خواهد افتاد ، اما اگر «در نظام عالم
از روی خرد بنگری» ، از عدم شاعر قصیده سرا در جامعه یا نظام عالم چه
نقصی می‌تواند افتاد ؟

آدمی را چون معاونت شرط کار شرکت است ،
نان ز کفای خورد ، به زآن بود کز شاعری .
آن شنیدستی که نهصد کسی باید پیشه‌ور
تا تو نادانسته وی آگهی چیزی خوری ؟
در ازای آن اگر از تو نباشد یاری ای
آن نه نان خوردن بود ، دانی چه باشد ؟ مدبری !
تو جهان را کبستی ؟ تایی معاونت کار تو
راست می‌دارند از نعلین تا انگشتری ؟

هر فرد در جامعه باید رنجی از بسیار رنجهای ناگزیر زندگانی را
بر خود هموار کند . نظام جامعه بر فعالیت‌های متنوع اما مشترک همه افراد
این استوار است . هیچکس به هیچ عنوان نمی‌تواند مفتخوری پیشه کند ، مگر
آنکه جامعه وجود او را به اعتبار خدمتی شایسته ر سودمند لازم بشناسد . شاعر
اگر مانند دیگر افراد جامعه همه کتله‌ها و اکتشهای زندگی اجتماعی را در
می‌یابد و شاخه‌ای کافی از جان و جهان حاصل می‌کند ، علاوه بر خدمتی از
خدمت‌های متعدد و متنوع اجتماعی ، جان آگاهی از او می‌خواهد که
برای تنهای شاعرانه خود را زمزمه کند ، بی آنکه هیچگونه انتظاری از جامعه
داشته باشد ، و همان زمزمه او به زبان دیگران افتادن و تیش جان دیگران
شدن او را با دانش ، که سزاوارترین پاداش است . اما قصیده سرا کبستی ؟
خود را در میان افراد نهصد حرفه ، اهل کدام حرفه سوختن می‌دانند ؟
این چه انتظار جاهلانه‌ای است که دیگران رنج ببرند و او از طریق نواله
دادن به جهالت مثنی قدرتمند «از نعلین تا انگشتری» خود را ، یعنی از نان
تا تفتن خود را ، فراهم یابد ؟

چون نداری بر کسی حتی ، حقیقت دان که هست
هم تقاضا ریش گوی ، هم هجا ... ن خری .
از چه و کجا شد ، بگو آخر ، بر آن آزاده مرد
اینکه می‌خواهی از او ، و آنکه بدین مستگیری ؟
او ترا کی گفت کاین کلبتره هارا جمع کن ؟

معنی و لفظ آن شاعر در حد کفایت بسیط نمی‌دید و با اشارتی کلی و در آن
اشارت نقدی با جوهر تم نهفته ، سخنی می‌پراند ، چنانکه نظامی عروضی
سمرقندی در مورد امیر عمق امیر الشعرا ی خاقانیان آورده است که «از آن دولت
حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته ، چون غلامان ترك و کنیزکان خوب و
اسبان را عوارز و ساختهای زر و جامه‌های فاخر و ناطق و صامت فراوان
و در مجالس پادشاه عظیم محترم بود ، به ضرورت دیگر شعرا را خدمت او
همی بیست کردن ، و از استاد رشیدی همان طبع می‌داشت که از دیگران ،
و وفا نمی‌شد .» اما هنگامی که کار رشیدی بالا گرفت و مقام سیدالشعرا یی
یافت و «پادشاه را در او اعتقادی پدید آمد ... روزی در غیبت رشیدی از عمق
پرسید که شعر عبدالسید رشیدی را چون می‌بینی ؟ عمق گفت : «شعری به غایت
تلیك منقی و منقح ، اما قدری نفاكش در یابد»

مدح ، که از بهیمه در افکنند دو شاعر بیشتر لذت می‌برد تا گوش
سپردن به طنطنه و طمطراق قصیده‌هاشان ، از رشیدی خواست که در این
باره به نظم جواب عمق را بگوید و رشیدی گفت :
شعر های مرا بگویی نمکی
سبب کردی ، روا بود ، شاید ،
شعر من همچو شکر و شهد است ،
و اندر این دونهك نگویند ،
شایم و باقایی است گفته تو ،
نمك ، ای قفتیان ، ترا باید .

کیکا ووس زبیری ، در قافیه‌نامه ابتدا از شاعر می‌خواهد که «حقیر
عبت» باشد و «در قصیده خود را بنده خادم» بخواند ، «الا در مدحی
که ممدوح بدان ارزد» . آنگاه می‌گوید که «هجا گفتن عادت مکن» و شاعر
را به خطری که هجو دارد ، می‌آگاهانند زیرا که «سو بیوسته دست از آبا
نیاید» ، و شگفت آنکه باز در آموختن شیوه هجو به شاعر ، موضوع را چنین
ساده باز می‌کند : «و اگر هجا خواهی که گویی ، همچنان که در مدح کسی را
بشایی ، بر ضد آن بگویی ، که هر چه ضد مدح بود ، هجا باشد» ، و به این
ترتیب برای شاعر سکه مدح را بر می‌گرداند و رویه هجو آن را
می‌نماید . هجو ، در این صورت خود ، دیگر هیچ اثری از نقد ندارد ، تنها
دشنام است در برابر ستایش .

اثر نقدی هجو را بیشتر در شعر هایی که شاعران در مجالس شاعران
دیگر گفته‌اند ، می‌توان یافت ، هر چند که در يك قصیده یا يك قطعه هجایی
از این دست به دشنام بیشتر بر می‌خوریم تا اشاراتی به کینیت شعر آنان . زیرا
که نظر هجا گویان در اصل انکار هنر رقیبان است و این انکار را فقط به طرح
ضعف‌های کلی موجه می‌دارند ، همچنانکه در ستایش سخن خود نیز قیوتها را
به وجهی کلی می‌توانید . کلمه کاشانی هجو را «زهر در آب بقا کردن» می‌داند
و تشبیه مکرران سخن را با عرضه سخن نیکو شایسته ترمی بیند ، همچنانکه موسی
سحر مار سازان را با ازدها سازی پاسخ گفت ، نه بادشنامگویی به مارها :

گر هجو نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آمدم که زهر در آب بقا کنم
تشبیه مکرران سخن می‌تواند کلیه ،
گر ازدهای خصامه به آنها رها کنم

انوری ایبوردی از قصیده سرا یانی بود که در طبع هر بهر بهرترین
ترفندها دست یافته بود ، چنانکه از هیچ سویی در کار خود در انما نگو بود تا هجو
نقدی او بر شعر و شاعران را بتوان ناشی از بخل و حسد دانست . او
خصوصیات طبیعی و مایه های هنری قصیده سرا یان را با نگرشی عمیق دریافته
بود ، و هر چند که خود در شمار برترین آنها بود ، از آنجا که در هنر خود
نست به دیگران کمبودی احساس نمی‌کرد ، با انصاف بیشتری می‌توانست
به انتقاد از خوی آنان و به نقد از هنرشان پردازد و از اعتراف به ضعفها
پروایی نداشته باشد . او در قصیده‌ای با این مطلع :

ای برادر ، بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا زما مثنی گدا کسی را بهم درم نشمری ،

به انتقاد و هجو شعرا و نیز هجو و نقد قصیده بر می‌خیزد و چنان
قصیده‌ای می‌سازد که نقدی موجز است با اشارت به همه آن نکاتی که شاعران
گاه به زبان می‌گفتند ، اما به ندرت به نظم می‌سپردند ، زیرا که اعترافی
چنین ، شجاعتی می‌خواسته است که مدیحه سازان نداشته‌اند . در اینچنانکات
مهم قصیده او را بر می‌گیریم و می‌نماییم :

دان که از کناس ناکس در ممالك چاره نیست
حاش لله ! تا ندانی این سخن را سر سری ،
ز آنکه گر حاجت نقد تا فضله‌ای را کم کنی ،
ناقلی باید ، تو توانی که خود بیرون بری ؛
کار خالد جز به جعفر کی شود هرگز تمام ؟

سنگاه علوم انسانی و مطالعات



تا ترا لازم شود ، چندین شکایت گسری ؟
عمر خود خود می کنی ضایع ، از او تاوان نخواه ،
هم تو حاکم باش ، تا هم زاین که بفروشی خری .

مدح شعر نیست ، «کلیتره» است . ممدوح در مرتبه‌ای که دارد باید «آزاده‌مردی» باشد که وظیفه فردی و اجتماعی خود را انجام دهد . او در مقام یکی از اداره کنندگان یا عالیترین اداره کننده امور عمومی جامعه ، اگر به شایستگی و بایستگی از عهده وظایف معین خود برآید ، «آزاده‌مردی» و نیز مرتبه و مقام خود را حفظ خواهد کرد . یکی از مهمترین وظایف او این است که نگذارد هیچکس با هیچ بهانه‌ای حاصل رنج دیگران را به خود اختصاص دهد ، خواه از راه حيله‌گری ، خواه به واسطه ستمگری و فرادستی ، قصیده سرای مدیحه ساز یکی از همین کسان است که با حيله مدح حاصل رنج دیگران را می‌زیاید و ممدوح را ، اگر «آزاده‌مرد» باشد گمراه می‌کند و او را به مدح باطل شنیدن عادت می‌دهد و از غرورش مایه رضای خاطر به مردم پروری و نادگسری را می‌گیرد و به آن پایه استبداد رای و خودبینی می‌بخشد ، چندانکه ممدوح خود را مالک الرقاب همه می‌انگارد ، نه ضمن الرقاب همه . ممدوح باید مدح را ، چه سخندان و سخن پرور باشد چه بیمایه ، از خود براند ، و پیش از راندن از او بخواهد که عهد اجتماعی خود را معلوم دارد ، و مدح را هرگز بیغرض ندهد ، زیرا که یاغرض او کسب نان است یا رسیدن به نام از راه وابسته کردن خود به نامداران . در هر حال مادحان گمراه کننده ممدوحانند و مانع توجه به عدالت و اجرای صحیح آن .

خود جز از بهر بقای عدل ، دیگر بهر چیست ؟
این سیاستها که موروث است از پیغمبری ؟
من نیم در حکم خویش از کافرهای سپهر
ورنه در انگار من چه شاعری ، چه کافری .
دشمن جان من آمد شعر ، چندین پرورم ؟
ای مسلمانان ، فغان از دست دشمن پروری !

شاعر که اکنون خود را در بیهوده نقد گذاشته است ، ناگزیر عدل را پیشوای خود می‌کند ، این گونه کلیتره یافتن را «ضایع کردن عمر خود به دست خود» می‌داند و تاوان آن از هیچکس نمی‌خواهد . شاعری را در چنین مرتبه‌ای با کافری برابر می‌شمارد و از اینکه خود نیز شاعر است شرم ندارد و آنرا در حق خود کافری سپهر می‌خواند ، در نظر او هیچ چیز برتر از بقای عدل نیست و می‌بیند که عدل نه در ترکیب قصاید راه دارد نه در پادشاهی که بر آنها مرتب است . در واقع این رشته از هنر سخن پروری را باطل می‌داند ، و آن را علاوه بر «کلیتره» از باب هجا ، حیض مردان می‌نامد :

شعر دانی چیست ؟ دور از روی تو حیض الرجال
قایلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری ،
تابه معنیهای بگرش ننگری ، زیرا که نیست
حیض را از مبدا فکرت گزیر از دختری .
گر مرا از شاعری حاصل همین عار است و بس ،
موجب توبه است و جای آنکه دفتر بستری .
اینکه پرسد هر زمان این کون خر زان گاو ریش
کافوری به یافتوحی در هنر باسحاری ؟

اما شاعر به نقد برخاسته ، نفس شعر را طرد نمی‌کند ، زیرا که شعر با مایه شناخت و حکمت ، چیزی نیست که به کار مدح یا هجو بپردازد و ممدوح سخاوتمند یا خسیس از دیگران یا نهیدید عرضه شود تا چنان جاهل طماع یا حدودرزم همواره در پی سنجش اثر یک شاعر دیگر باشند ، نه برای مقایسه مراتب معنی ، بلکه تنها به قصد نمودن قدرت یا ضعف آنها در دروغیانی و خیالیبازی ، پس شاعر ناقد از شعر هر گونه سخن منظوم را مراد می‌کند که در «مدح» یا «هجو» باشد ، و مقام «شاعری» را تنها سزای کسی می‌داند که هرگز مدح یا هجو نگفته است و شعر را به جوهر آن شناخته است نه به عرضیات موزیکی و صنایع آن در لفظ :

راستی بر بوفراس آمد به کار شاعری
و آن نه از جنس سخن ، یا از کمال قادری ،
ز آنکه همچون دیگران مدح و هجو هرگز نگفت ،
بس مرنج ارگودنت : «من دیگرم ، تو دیگری !»
انوری ، شاعری به مفهوم مدیحه‌سرایی یا هجاگویی را نخست از دست می‌نهد ، یعنی آن را طرد می‌کند ، اما برای آنکه نگویند خود با قصیده به طرد قصیده برخاسته است ، می‌گوید :

آمدم باین سخن کز دست به نهادم نخست
ز آنکه بی‌داور نیارم کرد چندین دآوری ،
تا بدانند که خود در این هنر کلیتره از استادان است و حجت او را بپذیرند . آنگاه می‌افزاید که آنچه شاعرانی همچون عنصری می‌گویند ، به واسطه انتساب به متهتری همچون محمود نغز نوی است که در میان مردم انتشار

می‌یابد ، آن هم نه انتشار به این معنی که شعر عنصری ، فی‌الثل همچون شاهنامه قردوسی ، بر زبان مردم بگردد ، بلکه قصایدش در نزد شاعران معروف باشد و نامش در نزد خاص و عام ، و گرنه عنصریها از هنر مردمی عاجز بوده‌اند و در سخنانشان حکمت نیز نبوده است تا از مردم ، آنانکه دوستدار حکمتند ، به شعر این گونه شاعران رغبت بیابند . در اینجا است که انوری مهمترین دلیل متهتری را بینبازی به شعر در معنای مدح می‌داند و به رئیس مروم تصور اشاره می‌کند که هفتاد سال زیست و در همه مدت فرمانروایی خود شعر نشنید و نگفت ، و این نه به واسطه بخل یا خست بود ، زیرا که این امیر به کسانی که شاعر نبودند ، اما از راه حکمت یا سیاست به مردم خدمت می‌کردند ، بسیار چیزها می‌بخشید :

متهتران باشین شهرند ، ار نه کی گشی چنین
منتشر با قصه محمود کز عنصری ؟
کو رئیس مرو منصور ، آنکه در هفتاد سال
شعر نشنید و نگفت ، اینک : دلیل متهتری !
تا نینداری که باعث بخل بودا ورا بر آن
در کسی چون ظن بری چیزی ، کز آن باشد بری ؟
ز آنکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
کاخهای چار پوشش ، باغهای چل کری .

سر انجام انوری خود را اهل حکمت می‌شمارد و شعر بی حکمت را در خور بیخردان می‌داند . به شغای بوعالی در برابر ژاژ های بختری ، مدیحه‌سرای عرب ، اشاره می‌کند ، و خود را از شمار بوعالی معرفی می‌کند و شعر کتب به مفهوم قصیده سازی را چیزی مضاف بر اندوخته های علمی و حکمی خود می‌داند ، و حرمت خود را بر مقام فردی از جامعه بر همین اندوخته ها مبتنی می‌کند و خود را به خاموشی در مدح و هجا می‌خواند :

مرد را حکمت همی باید که دامن گیرش ،
تا شغای بوعالی بسند ، نه ژاژ بختری .
عاقبت راضی به شعر از اهل حکمت کی شوند ،
تا کهر بلیند میناکی خرد از جوهری ؟
یارب ، از حکمت چه برخوردار بودی جان من
گر نبودی صانع شعر الکرچوالم بر سری ا
خاموشی را حسن ملک از واکن و ربه طبع
بخشش لیاید ، نفس را گو : زهر خند و خون گری .
کشتی ای بر خشک میران ز آنکه ساحل دور نیست ،
گو : غلبت پیرهن ، دامن نگهدار از تری .

سوزی سرقتندی ، شاعر قرن ششم هجری ، که در هزل و هجو شهرت فراوان دارد ، بسیاری از شاعران و ادیبان عصر خود و گذشته را هجا گفته است ، اما در هجو او اثری هم از نقد شعر و انتقاد خصایص اجتماعی می‌توان یافت . در قطعه‌ای اشاره به طبع شاعرانی دارد که برای سفیهان مدح گویند :

داند که نهاد طعنان چیست
گر نیکو شعر و گر نیکه شعرا
بی هیچ طمع کسی نگوید
در هیچکس از پس سقه شعر

جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی ، شاعر قصیده‌سرای قرن ششم هجری در جواب خاقانی که نسخه‌ای از کتاب تحفه المراقین خود را به اصفهان نزد او فرستاده بود و «در این کتاب به تمام شرای معاصر تلخ و تاز کرده بود و همه را پست تر از خود دانسته بود» و گفته بود :
در نوبت من هر آنکه هستند
زدان سخن بریده دستند ،
کس را سخن بلند از این دست
سوگند به مصطفی اگر هست ،
قصیده‌ای باین مطلع ساخت :

کیست که پیغام من به شهرش روان برد ؟
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد ؟

و در آن ابتدا سخت به خاقانی تلخ و او را در قیاس با خود هیچ و آنگاه در قیاس با شاعران خراسان هیچ تر خواند و در میانه قصیده شیوه سخن گرداند و این همه دشنام را طبیعت خواند و زبان به مدح خاقانی گشاد که :
این همه خود طبیعت است ، بالله اگر مثل تو
چرخ به سیصد قران گشت به دوران برد .
اما پیش از آن در داوری شعر خود و خاقانی و سنجش آنها با شاعران خراسان گفت :

من ز تو احمقترم ، تو زمن ابله تری ،
کسی بیاید که مان هر دو به زندان برد .
من و تو باری کیمیم ز شاعران جهان

نمی‌آورد
سخن م
در صو
خاند
در عر
نمی‌آم
سخن

دیگر
و یگا
کتابی
فی‌الاع
هجری
«جزیر
گرفت

حزین
پاسخ
دیوان
در نق
پیدا
خرده
از شا
زده
هند آ
تامی
بدقم
نمود

و بعد
طبیعا
ناز
خود
باشد

پاسخ
صها
از نظ

«حز
خان
می‌تد
صها
خره
قاری
جانا
ز آب

فیلان
بلکه
نحو
به

بره

که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد؟
 وه که چه خنده زنده بر من و تو کودکان
 اگر کسی شعرمان سوی خراسان برد .

باین همه ، شاعران اگر به حکمت و عرفان یا شعر محض روی نمی آوردند . اگر انوری هم می بودند شعر برای آنها سخن منظوم بود ، و سخن مدحی و گاه گاه هجوی با مقدمه ای در عشق یا توصیف ، که آن نیز ، مگر در صورت خیال ، از جوهر فکری شعر محروم بود . به این ترتیب اگر کسانی مانند ناصر خسرو و قبادیانی ، سعدی شیرازی ، مولوی ، حافظ ، یا نظامی در عرصه منظوم پیدا نمی شدند و هنر نظم را یا تخیل در حکمت و عشق و عرفان نمی آمیختند ، هم شاعران و هم مردم در این پندار می ماندند که شعر همان سخن منظوم است و سخن منظوم مدح است یا هجو .

بجز اینها که به رسم نمونه یاد کردیم ، هجو در نقد شعر به صورتی دیگر و با تعمقی بیشتر در جزئیات معنوی و لفظی از شاعران نمانده است و یگانه اثری که با ظاهر نقد اما باطن هجو در زبان فارسی دیده می شود ، کتابی است از سراج الدین علیخان آرزو ، پارسیگوی هند ، به نام «تنبیه الغافلین فی الاعراضات علی اشعار الحزین» ، و حزین لاهیجی ، شاعر قرن دوازدهم هجری ، از شاعرانی بوده است که در عصر صفوی به هند گریخته بودند . «حزین به علت انتقاد از هند و مردمانش ، مورد خشم شاعران آن سرزمین قرار گرفت» (۲۱) از جمله همین علیخان آرزو که «چهارصد بیت» از اشعار حزین را در کتابی نقد کرد و آزاد بلگرامی بعضی از اعتراضات او را پاسخ گفت ، و دیگر میر محمد عظیم ، متخلص به «ثبات» که «پانصد بیت از دیوان حزین» را پرداخته از مضامین دیگران معرفی کرد . علیخان آرزو در نقد خود مته به ششاش الفاظ در برابر معانی آنها گذاشته است و پیداست که بجز «هجو» حزین نیتی نداشته است ، هر چند که بسیاری از خرده ها که او بر حزین گرفته است بی پایه نیست ، اما بر سخنان بسیاری از شاعران عهد او نیز وارد است ، و اینکه قرعه چنین نقدی به فال او زده می شود تنها از خشم و کین بر می خیزد . اما به هر حال آن پارسیگوی هند قصیده هجویه گفتن را در رسوا کردن حزین روا ندانسته است ، و تاملی را که در ریزه کاریهای تطبیق لفظ و معنی در شعر حزین کرده است ، به قلم سپرده است و لاف اول نخستین نمونه را در «نقد عملی» به جا گذاشته است . نمونه ای از نقد او در زیر می آید :

بیش ما مرگ ، به از ناز طیبانه بود ،
 خلوت خاک ، به آغوش مسیحا مقروش !

«بر اهل تنبیه پوشیده نیست که لفظ «انه» را بعضی کلمه نسبت گفته اند و بعضی بر آنند که آخر صیغه جمعهای نسبت می آید ، مثل مردانه و زنانه و طیبانه . بهر تقدیر ، نسبت معایرت می خواهد با صاحب نسبت . پس معنی ناز طیبانه مثل ناز طیبیان بود و آن در اینجا مناسب نیست ، بلکه مطلوب خود ناز طیبیان است ، پس چنین می آید : بیش ما مرگ به از ناز طیبیان باشد .»

در همین باب صهبایی ، شاعر پاکستانی ، می گوید که «خان آرزو و صهبایی محاکمه ای ترتیب داده است و و به داوری پرداخته است و بسیاری از نظر های خان آرزو را تأیید کرده است . نمونه ای از دفاعیات این محاکمه را می آوریم :

«حزین : حال جان سوختگان سوخته جانان دانند :
 رهروان ز آبله آبی به خس و خوارزندند .
 خان آرزو : سخن فهم می داند که خس و خوار سوخته نیستند ، پس سوختگی می توان گفت ، نه سوخته .
 صهبایی : شیخ خس و خوار را جان سوخته گفته ، نه فقط سوخته و کدام خرمی در خس و خوار است که در اطلاق جان سوخته تامل رود .
 قاری : اطلاق سوخته جان بر مطلق رهرو درست نیست . رهروان چرا سوخته جانان باشند ، بر علاوه در اینجا به جای زنند ، دهند بهتر بود . مثلاً : رهروان ز آبله پا خس و خوار آب دهند .» (۲۲)

از این گونه موارد که بگذریم ، هجو در نزد شاعران گذشته ، چنانکه قبلاً گفته شد ، رویه دیگر سکه مدح است و کلیتاً هجایی نه در ستایش ، بلکه در ذم ، چه در ذم مددو جان خسیس ، چه در ذم همصرائی که به نحوی شاعر را خاطر آزرده اند . ابوالفضل کمال الدین اسماعیل اصفهانی ، به رکن الدین دعویدار ، می گوید :

ای برادر ، چو فتادیم به دوری که در او
 نیست مددوچی کز ما بخرد مدح به مال ،
 خود بیا تاپس از این مدحت خود می گویم
 چون ز مددوچ توقع نبود جو دو نوال ،

و حال که از مددوچ توقع جو دو نوال را بریده است ، سکه مدح را بر می گرداند و در خاصیت هجو می نگرد ، و آن را هم بی شمار می داند ، زیرا که :

هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود ،
 این زمانش اثری نیست بجز زور و وبال ؛
 کان که بی عرض بود ، گردنمش صد دشنام ،
 آتش خوشتر ، که ستانم من از او یک مثال .
 و اگر کسی ، مانند خواجوی کرمانی ، از خست و بخل مددوچ به خشم می آید ، هر چند بگوید که :

خبی ز درد شکم بیخبر بیفتادم
 چنانکه جامه جان چالشی زدم زالم ،
 چو آفتاب بر آمد ، شدم به تردطیب
 که بهر رش درونم بیان کندم هم ،
 طیب گفت که : « خود راه هر طریق که هست
 مجال ده به جناب خدایتگان عجم ،
 ز خوان او اگر ت لقمه ای به دست آید ،
 بخور ، که نیست دوا بی جز آن به درد شکم » ،

باز عهد آن گذشته است که «بخیل را کریم و مسک را سخی گرداند» . اما به کار زدن نظم در هر مقصود و بر آن نام «شعر» نهادن حاصل این تصور بوده است که شعر در «معنی» نیاز به مضمون دارد و در « لفظ » نیاز به «معرفت از بدایع شعر پارسی» که از دید رشیدالدین وطواط : ترصیع است و تجنیس ، اشتقاق ، اسجاع ، مقلوبات ، رد العجز علی الصدر ، متضاد ، اغنات ، استعاره ، تشبیه و از این گونه تاملات در آرایه های کلامی با مایه های معنوی متنوع ، چنانکه در نزد بسیاری از شاعران کار را به تمنع و تکلف می کشاند ، یا مضمون زیر بار این همه صنعت خفه می شد ، و شاعرانی که سخنان بی تکلف این آرایه را با خود داشت ، شاعر بودند ، نه مضمون ساز .

۱۹- المعجم فی معانی اشعار العجم ، شمس الدین قیس رازی

۲۰- المعجم فی معانی اشعار العجم ، شمس قیس رازی .

۲۱- منتخب دیوان حزین لاهیجی ، با انتخاب و مقدمه دکتر محمد رضا شفیع کدکنی

۲۲- کلیات قاری ، چاپ افغانستان ، وزارت معارف ، به تدوین پاینده محمد زهیر و عبدالفقار قاری ، ۱۰ جلدی ۱۳۳۴ .

